

یک بار فرییم بدهی

نویسنده: هارلن کوپن

ترجمه‌ی: مهر آیین اخوت



هیرمند

## فصل ۱

جوئی را سه روز بعد از قتلش خاک کردند.

مایا چنان که شایسته‌ی بیوه‌ای محزون و عزادار است سیاه پوشیده بود. خورشید با خشم و خروشی بی‌امان انگار بر زمین مشت می‌کوبید و او را به یادِ ماه‌های حضورش در بیابان می‌انداخت. کشیش خانوادگی‌شان مشغولِ گفتنِ مزخرفاتِ همیشگی بود، اما مایا گوش نمی‌کرد. به حیاطِ مدرسه‌ی آن‌طرفِ خیابان چشم دوخته بود.

بله، قبرستانِ مُشرف به یک مدرسه‌ی ابتدایی بود.

مایا بارها و بارها از این خیابان گذشته بود، قبرستان در سمتِ چپش و مدرسه‌ی ابتدایی در سمتِ راستش؛ اما تا الان هرگز متوجهِ غرابت (یا شاید حتا وقاحت) چنین فضایی نشده بود. دوست داشت بداند اول مدرسه را ساخته بودند یا قبرستان را؟ چه کسی تصمیم گرفته کنار قبرستان مدرسه بسازد؟ یا برعکس؟ آیا اصلاً این هم‌نشینی پایانِ زندگی و آغازِ زندگی اهمیتی داشت؟ یا صرفاً وضعیتی کنایه‌آمیز و تلخ بود؟ مرگ نزدیک است، همیشه؛ یک نفس آن‌سوتر. پس شاید عاقلانه باشد که بچه‌ها را از همان سنین پایین با آن آشنا کرد.

مایا ذهنش را با تُرّه‌هایی مثل این پر می‌کرد و تماشا می‌کرد که تابوت جویی در دلِ خاک ناپدید می‌شود. حواست را پرت کن. کلیدِ کار در همین بود. حواست را پرت کن تا تحمل کنی.

لباسِ سیاهش تنّش را می‌زد. در این ده سال، مایا حداقل به صد تا مراسم تدفین رفته بود، اما الان اولین باری بود که باید سیاه می‌پوشید. حالش به هم می‌خورد که سیاه ببوشد.

سمتِ راستش، خانواده‌ی جویی از فرطِ گرما و اندوه به خود می‌پیچیدند — مادرش، جو دیت؛ برادرش، نیل؛ خواهرش، کارولاین. سمتِ چپش هم دخترِ دوساله‌اش (دخترِ دوساله‌ی او و جویی)، لی‌لی، داشت کم‌کم عصبی می‌شد و دستِ مایا را مثلِ تاب تکان‌تکان می‌داد. از کلیشه‌های بچه‌داری یکی هم این بود که بچه‌ها «دفترچه‌ی راهنما» ندارند. امروز این حرف بیش‌تر از هر وقتِ دیگری نشان داد که حقیقت دارد. مایا نمی‌دانست رفتارِ شایسته در مواقعی مثلِ این چیست. آیا باید دخترِ دوساله‌اش را در خانه می‌گذاشت؟ یا باید او را به مراسم تدفین پدرش می‌آورد؟ هیچ‌کدام از آن وبسایت‌های مخصوصِ مامان‌های همه‌چیزدان و اهلِ نسخه‌پیچی برای دیگران از این مسأله حرف نمی‌زدند. مایا چیزی نمانده بود از سرِ خشم و افسوس به حالِ خودش توی یکی از این وبسایت‌ها بپرسد که: «سلام، بچه‌ها! شوهرم رو تازگی‌ها کشته‌ند. حالا به نظرتون دخترِ دوساله‌م رو ببرم قبرستون یا بذارم خونه بمونه؟ راستی، چی ببوشم؟ ممنون از همه!»

چندصد نفر به مراسم آمده بودند و او هم جایی در گوشه‌های تاریک ذهنش می‌دانست که این اتفاق جویی را خوشحال می‌کرد. جویی از مردم خوش‌اش می‌آمد. مردم هم از جویی خوش‌شان می‌آمد. ولی طبعاً محبوبیتِ بین مردم معلوم نمی‌کرد که چرا این‌قدر جمعیتِ زیادی آمده. جذابیتِ ترسناکِ مصیبت بود که عذاران را به این‌جا کشیده بود: مردی جوان در کمالِ خون‌سردی با شلیکِ تفنگ کشته شده بود، مردِ جوانی که فرزندِ